

چوپان بودم!!

بُرج های خاکی قلعه چشمانش را گرد کرد. نفسش به شماره افتاده بود. قلبش تند تر از نفسش می زد و گوسفندان با نفسهای او قدم بر می داشتند. حتی علف های سبز کنار رودخانه هم از سرعت آن ها نمی کاهید. آب هم نمی خوردند تنها به سمت قلعه می تاختند.

نسیم خنک شامگاهی دانه های عرق صورت آفتاب سوخته اش را حریف نبود. سایه شب روی باغها بیشتر از هر روز ریخته شده بود. شعله ی آتش نمودر دهقانان از مزرعه بالای قلعه نگاهش را خیره کرد. آهی کشید، سرش را تکانی داد و سنگی به طرف گوسفندان جامانده انداخت. انگار روی باتلاق قدم بر می داشت.

خودش را جلو گوسفندان رساند. پیش غرابل آنها حرکت می کرد. درب چوبی بلند قلعه دو لنگه داشت که یکی تا نیمه باز بود.

کل ابرام با سیل های کلفت و موهای مجعد در هم ریخته اش دود چپق را از میان لبهای سیاه ضمختش بیرون داد و از روی سکوی بیرونی کنار در بلند شد. ابروانش را در هم کرد. با صدای خَش دارش داد زد:

- غلام، دوباره که دیر کردی! نگفتی گرگ به گله بزنه خان از هستی ساقطت کنه؟

نفس عمیقی کشید تا لکنت زبانش را پنهان کند ولی نتوانست.

- که کل ابرام تپه ها های بالای قلعه دورترن.

هنوز حرفش به زبان بود که گوسفندان رسیدند. کل ابرام شروع به شمردن کرد مثل هر روز. غلام نفس عمیقی کشید و خودش را کنار کل ابرام رساند.

- کل ابرام یه گله آهو روی تپه های بالا دیدم. اگه خواستید با خان برید شکار یه سرم اونجا بزنید.

- هفتاد و هشت، هفتاد و نه، هشتاد خفه خون بگیر بینم چند تا هستن؟

غلام رنگش سرخ شد. صدای تاپ تاپ قلبش رو حس می کرد، دست و پاش دوباره شروع به لرزیدن کرد.

- که کل ابرام مگه از من تا حالا خطا دیدی؟

کل ابرام ابروهایش رو جمع کرد به طرف پایین و با چشمان گرد شده اش نگاهی به غلام کرد.

- صد و سی هشت، صد و سی و نه، مگه نمی گم خفه.

رنگ سوخته چهره غلام پریده بود. خورشید هم نبود تا آن را مخفی کند. آخرین گوسفندها هم آمدند و کل ابرام می شمرد.

- صد و هشتاد و نه، صد و نود، صد و نود و یک.

چشمان گشادش سرخ شد، رو کرد به غلام.

- احمق یکیش کمه.

- ک کل ابرام حتما اشتباه شمردین م مگه می‌میشه؟

دست غلام رو گرفت و کشید.

- بریم توی آغل دوباره بشماریم. فقط دعا کن اشتباه کرده باشم و الا کاری می‌کنم تا هفت پشت یادشون بمونه.

پایین قلعه چهار آغل بزرگ بود که داخل دوتا از آنها کاه و یونجه می‌ریختند. کنار آغل‌ها اتاق‌های گلی کوچک اهالی با سقف‌هایی از چوب و سنگ و خار، قرار داشت. گوسفندها گرد و خاکی کردند که انگار هوا را مه گرفته بود. صدای سمفونی گوسفندها همه اهالی را جلو خانه‌هایشان به تماشا می‌نشانده. زن‌ها گوشه چارقدشان را ماسک کرده و به دهان می‌کشیدند. کل ابرام کشان کشان غلام را روانه آغل می‌کرد.

گرد و خاک آغل دست به دست بوی پشگل‌ها گذاشته و خشم کل ابرام را به اوج می‌رساندند.

از ته آغل دوباره می‌شمرد. غلام هم کمکش می‌داد تا قاطی نشوند. گرمای بدن غلام روی صورتش گل می‌کاشت.

- صد و هشتاد و نه، صد و نود، صد و نود و یک. دیدی پدر سوخته یکیش کمه؟!

با تمام شدن حرفش خودش را نزدیک غلام رساند و با دست محکم به صورتش زد. نمی‌ازاشک چشمان غلام را خیس کرد. غلام را بیرون آغل کشید. یقه‌ی پیرهن زرد آفتاب خورده غلام را به مشتش گرفت و به سمت خودش کشید. صدای جر خوردن پیرهن خاکی عرق کرده غلام تمام حرفی بود که غلام زد. سیلی دیگری به او زد و با لگد او را روی زمین انداخت. بهزاد و مش حسن به پادر میانی آمدند. ولی شمر ذی‌الجوشنی بود که قرآن هم او را چاره نبود. مشت و لگد تنها راه برای خالی شدن خشم کل ابرام بود، زنش هم گاهی دواي این درد می‌شد.

بچه‌ها از وسط قلعه چوب‌های بازیشان را انداختند و با پای برهنه خودشان را برای تماشای یک فیلم غم‌انگیز به جلو آغل رساندند.

لیلا همسر غلام چادر گلدارش را به کمر بسته بود. سبدي از لباس روی سرش، از طرف قنات می‌آمد. نزدیکتر که شد، غلام را دید، لباسهای شسته‌اش را به زمین انداخت دستی به صورت خود زد. با گریه پا به دویدن گرفت. خودش را جلوی پای کل ابرام انداخت.

- کل ابرام تو رو به جون عزیزترینت، تو رو به این زردی ولش کن.

- ضعیفه برو گمشو کنار تا تو رو هم نگرفتم به باد کتک.

و با دستش لیلا را هل داد. رضا پسرش با چشمانی اشک آلود، سِک سِکِ گُنان جلوتر از دوستانش دوید و دست مادرش را گرفت. او را بلند کرد. لیلا به صورت خود می زد و اشک می ریخت. غلام با چهره خاکی اش بریده بریده می گفت :

- کل ابرام رحم داشته باش مرد. زن و بچم اینجان. تو رو به هر کی می پرستی زن. جبران می کنم. پولش رو از مُردم کم کنید.

کل ابرام چشمانش سرخ شده بود. مکشی کرد و گفت:

- تو گور داری که کفن داشته باشی؟ اگه خان مزدت رونده که از گشنگی تو و زن و بچه ات می میرین.

صدای شیهه ی اسبی از طرف درِ قلعه همه نگاه ها را به سمت خود چرخاند. همه ساکت شدند. کسی تکان نمی خورد. لیلا دندانهای بالایی اش را روی لبهای پایینی اش فشار می داد. دست راستش را پشت دست چپش می زد و گاهی هم به روی صورتش می کشید. چشمان سرخ شده اش مژه گانش را آب میداد.

خان با اسب قهوه ای اش از درب قلعه وارد شد. جمعیت را که دید ابروهایش را در هم کرد دستی به سبیلش کشید. کمی قطار فشنگ دور کمرش را جابه جا کرد. افسار اسب را تکان داد و به طرف جمعیت آمد. چین های پیشانی اش بیشتر از معمول بود. با صدای کلفتش رو کرد به کل ابرام و گفت:

- ابرام چی شده دوباره معرکه گرفتی؟

از اسب پیاده شد، مجید سریع جلو آمد و افسار اسبش را گرفت. رفت به سمت کل ابرام. غلام ایستاده بود و نگاهش زمین را برای دکه پیرهنش تفتیش می کرد و دستش، مأمورِ صاف کردنِ پارگیِ پیرهنش. رنگ گل های گونه اش مایل به کبودی بودند که آرام از چشمان او آب می خوردند. کل ابرام کمی خم شد سلام بی جوابی کرد و گفت:

- خان، غلام یکی از گوسفند ها رو گم کرده، داشتم ادبش می کردم.

حرف کل ابرام هنوز در دهانش بود که خان با لگدی محکم به ران غلام زد و او را به زمین انداخت.

- بگید بیان این الاغ رو فلکش کنن. اونقدر بزَننش که صدای سگ بده از فردا هم ببرینش داخل آغل ها رو نظافت کنه.

لیلا خواست با چشمان پر از اشک و بغض در گلو چیزی بگوید که گلی خانم دستش را گرفت سرش را کنار گوشش برد و آهسته گفت:

- نزار از این بدتر بشه.

کل ابرام و مش بهزاد رفتند فلک آوردند. غلام دستش را روی زمین تکیه داد سرش را بالا آورد و با اشک گفت:

- آقا جـ جان تـ تو رو بـه خدا ایندفعه ر رحم کن.

خان گیوه های سفیدش را روی سینه غلام گذاشت و فشار داد.

- اگه رَحْمَتِ نمی کردم که می دادم سَقَطِ کُن بندازنت جلو سگا.

پایش را از روی سینه غلام برداشت. کلاه نمدی سفیدش را جا به جا کرد. قطار فشنگ را کمی پایین کشید. بازوانش را باز کرد و به سمت اسبش قدم برداشت. افسارش را گرفت. پا در رکابِ طلایی رنگ اسب گذاشت و سوارش شد. افسار را تکانی داد و به سمت عمارت بالای قلعه تاخت.

فلک به پاهای غلام بستند. شلاق، محکم پاهای ترک خورده اش را لمس می کرد. لیلا با دستش جلو چشمان پسر نه ساله اش رضا رو گرفت. هر ضربه ای که به پای غلام می خورد قطره اشکی روی سر پسرش می چکید. غلام چشمهایش را بسته بود و داد می زد و دستهای گره کرده اش را روی زمین می کشید.

■ محمد مهدی گوشه ی کت قهوه ای پدر بزرگش را کشید.

- بابا بزرگ دستم درد گرفت از بس فشار دادید. چرا چیزی نمی گید؟ مگه نمی خواين بریم؟ بیانیّه رو خوندن تموم شد. مردم دارن میرن به طرف میدان ولی عصر. بابا رضا هم گفت، کنار میوه فروشی سر میدون منتظرم، بیاین اونجا با هم بریم خونه.

پیرمرد سرش را تکانی داد. چشمانش را باز و بسته کرد. با صدایی لرزان گفت:

- بریم بابا جان

صدای شعار «۲۲ بهمن ماه، یوم الله است، یوم الله است» جمعیت کم رنگ می شد.

از دور صدایی، پیرمرد را متوقف کرد.

- آقا غلام!

به شیار های پیشانی اش افزود. ابروهاش را پایین کشید و چشمانش را از پشت عینک کوچکتر کرد.

- امید پسر مش بهزاد هستم.

پیرمرد چشمانش را گرد کرد، آهی کشید و گفت:

- خدا رَحْمَتِ کنه بابات رو، مَرَدِ خوبی بود.

امید سرعت نفس هایش را کم کرد، نگاهش به ریشه‌های سفید پیرمرد دوخته شد و با صدایی آهسته تر گفت:

- پدرم از سختی های شما خیلی تعریف می کردن. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون.

پیرمرد سرش را پایین انداخت نفس عمیقی کشید و آهسته گفت :

- سختی! چه سختیهایی! خدا رو شکر که تموم شد.

و آرام آرام جمعیت را دنبال کرد.